

آنها دو هنگ سوار و پنج فوج ویژه را همراه با سه آتشبار و یگانهای مسلسل وابسته، به آنجا اعزام می‌کنند. طبق یک برآورد قابل اتکاء این نقل و انتقال پنج هزار و پانصد نفر به قوای آنها می‌افزاید. در این صورت بدون شك دارای برتری عددی خواهند شد، بدون اینکه تفوق تجهیزاتشان را در نظر بگیریم.»

آفتاب زردرنگ از سمت جنوب به اتاق می‌ریخت. دود سیگار چون ابری آبی‌رنگ بی‌جنبش زیر سقف معلق بود. بوی تند توتون محلی با بوی گند چکمه‌های عرق‌کرده درآمیخته بود. مگسی که از دود مسموم شده بود، در جایی زیر سقف نومیدانه وزوز می‌کرد. گریگوری، خواب‌آلود، پس از دوشب بیداری، از پنجره بیرون را می‌نگریست و گرمای بیش از اندازه اتاق توأم با خستگی، اراده و شعورش را تخدیر می‌کرد. آن سوی پنجره نسیم ملایم بهاری می‌رقصید، آخرین برف زمستانی روی تپه‌ها تابشی گلگون داشت، و سپیدارهای ماوراء دن چنان در باد کج و راست می‌شدند کپه گریگوری همچنانکه نگاهشان می‌کرد، چنین می‌پنداشت که زمزمه مداوم و بمشان را می‌شنود.

صدای صاف و سمیع افسر قفقازی توجهش را جلب کرد. به خود فشار آورد تا گوش کند و به تدریج خواب از سرش پرید.

— «تضعیف فعالیت دشمن در جبهه تحت تصرف لشکر یکم و تلاشهای مجددانشان برای پیشروی در خط میگونسکایا — مشکافسکایا Meshkovskaya به ما هشدار می‌دهد که مراقب خود باشیم. به عقیده من...» پیش از ادای کلمه «رفقا»، مکث کرد و بدون ذکر این کلمه با حرکات شدید دستی که سپیدی زنانه داشت، صدایش را بلند کرد.

— «به عقیده من کودینف و سافانف با سنجش صوری حرکات سرخ‌ها و پیشنهادکاهش نیروهای منطقه متصرفی ملخف مرتکب اشتباهی وخیم می‌شوند. تضعیف قوای دشمن به این منظور که نیروهای خودی را در نقطه ضعیف وارد عمل کنند، جزو الفبای استراتژی است...»

کودینف گفتار او را قطع کرد. «ولی ملخف به هنگامی ذخیره احتیاج ندارد.»

— «برعکس! در صورتی که بخواهند جبهه ما را بشکافند، باید ذخیره‌ها را در اختیار داشته باشیم.»

گریگوری با خشمی افزاینده اظهارنظر کرد: «گویا کودینف قصد ندارد از من بپرسد که آیا ذخیره‌هایم را تحویل دهم یا نه. ولی من تحویلشان نمی‌دهم؛ حتی یک اسواران خشک و خالی را!»

سافانف، لبخندزنان و ضمن نوازش کردن سبیل‌های زرد خود، به زبان آمد:

— «آخر، برادر، اینکه —»

— «[برادر] یعنی چه. من تحویلشان نمی‌دهم، حرف اول و آخر همین است.»

— «از نقطه نظر سوق‌الجیشی...»

گریگوری نهیب زد: «برای من از نقطه نظرهای سوق‌الجیشی‌ات صحبت نکن. من مسئول منطقه و افراد خودم هستم.»

مجادله‌ای که چنین ناگهانی درگرفته بود، به کوشش گئورگیدزه پایان گرفت. مرد قفقازی بامدادقرمزش منطقه مورد خطر را روی نقشه نشان داد. هنگامی که همه سرها

با هم روی نقشه خم شد، برای همشان روشن شد که هر گونه حملهای که توسط فرماندهی سرخ تدارک دیده شده باشد، در واقع تنها از ناحیه جنوبی امکان پذیر خواهد بود، زیرا نزدیکترین نقطه به دن و مساعدترین محل از نظر ارتباطات است.

این جلسه پس از ساعتی به پایان آمد، کندارت مدودف Kondart Medvedev عبوس و کم سواد، فرمانده لشکر چهارم، که در تمام مدت بحث و جدل خاموش بود، همچنانکه با بی اعتمادی به دوروبر نگاه می کرد، در خاتمه گفت:

— «ما می توانیم ذخیره ها را به کمک ملخف بفرستیم. عده ای نفرات اضافی داریم. ولی يك چیز فکرم را ناراحت می کند. فرض کنید يك مرتبه در تمام قسمتها به ما حمله کنند، آن وقت باید چکار کنیم؟ همدمان را به يك گاه جا می چپانند و ما عین مارهایی که توی يك جزیره کوچک گیر افتاده باشند، نمی توانیم تکان بخوریم.»

یکی از حاضران خندید و گفت: «مارها می توانند شنا کنند ولی ما جانی را نداریم که به طرفش شنا کنیم.»

کودینف، اندیشناک گفت: «فکر این وضع را هم کرده ایم، ولی اگر چنین وضعی پیش بیاید، باید تمام کسانی را که نمی توانند اسلحه بردارند، همچنین خانواده ها مان را، بگذاریم بمانند و خودمان را با جنگ و گریز به دوتس برسانیم. ما نیروی کوچکی نیستیم، سی هزار نفری می شویم.»

— «ولی آیا کادتها قبولمان می کنند؟ خیلی حسابها دارند که باید با قزاقهای دن علیا تسویه کنند!»

گریگوری گفت: «جوجه را آخر پائیز می شمارند... این جور حرف زدن معنی ندارد!» کلاهش را به سرش گذاشت و خارج شد. وقتی که در را پشت سر می بست، پاسخ گئورگیدزه را شنید:

— «قزاقهای ویهشسکایا و تمام نیروهای شورشی در صورتی که مردانه با بالشویکها بجنگند، گناهشان نسبت به دن و روسیه را جبران خواهند کرد...»

گریگوری با خود گفت: «این مار سمی که این حرف را می زند، معلوم نیست چه حقه ای زیر سر دارد!» و باز بمانند نخستین لحظه دیدار با این افسر، در دل خود احساس تشویش و خشمی بی دلیل کرد.

دم دروازه کودینف خود را به او رساند. یکی دو دقیقه بدون گفتگو با هم قدم زدند. باد چاله آب های میدان آغشته به بیهون را به شکنج در می آورد. غروب فرا می رسید. ابرهای سفید گرد و سنگینی که به ابر تابستانی می مانستند، مانند قو در آسمان جنوب شناور بود. رایحه ای نمناک که از خاک رسته از بند برف و یخ برمی خاست، جان بخش و معطر بود. زیر چپرها چمن سبز می زد و اکنون گریگوری به راستی خش خش آشوبنده سپیدارهای آن سوی دن را می شنید.

کودینف نظر داد: «بزدودی یخ می شکنند.»

— «بله.»

— «مردمشو ببرد... بدون اینکه يك سیگار حسابی دود کنیم، خواهیم مرد. الآن

قیمت يك كيل توتون محلی چهل روبل کرنسکی است.»

گریگوری به تندی گفت: «ببین! آن یارو افسر چرکس اینجا چکار می کند؟»

— «منظورت گنورگیدزه است؟ رئیس اداره عملیات است. ناکس از آن کله دارهاست! تمام نقشه ها را خودش تنها می کشد. در استراتژی همه مان را توی جیبش می گذارد.»

— «همیشه در ویدشنسکایاست؟»

— «ند. به ترابری هنگ چرنسکی Chernovsky مامورش کرده ایم.»

— «پس چطور می تواند جریانات را تعقیب کند؟»

— «همیشه به ویدشنسکایا می آید. تقریباً هر روز.»

گریگوری که می کوشید به کنه مطلب پی ببرد، سؤال کرد: «پس چرا همین جا نگهش نمی دارید؟»

کودینف سرفه کرد و با دست دهان خود را پوشاند. با اکراه پاسخ داد:

— «جلوی چشم قزاقها صحیح نیست. خودت که می دانی چه جور آدم هائی هستند. خواهند گفت: [بازهم افسرها سوار کار شده اند و ما را مجبور می کنند دنبالشان راه بیافتیم. بازهم همان سردوشی های طلا!]

— «در بین نیروهای ما امثال او بازهم هستند؟»

— «دو، سه نفرشان در کازانسکایا هستند. ولی تو خودت را ناراحت نکن. می دانم چه فکری می کنی. ولی پسر جان، ما جانی را نداریم که برویم، مگر پیش کادت ها. این طور نیست؟ نکند خیال داری با ده تا بخش برای خودت يك جمهوری کوچولو درست کنی؟ نه، ما ناچاریم سرمان را پائین بیاندازیم و برویم پیش کراسنف و بگوئیم: [پیوتر نیکلایه و بیچ کراسنف، ما را محکوم نکن. ما يك خرده گمراه شدیم که جبهه را خالی کردیم].»

گریگوری سخن او را قطع کرد: «گمراه شدیم؟»

کودینف، که محتاطانه از کنار چالده آبی می گذشت، با حیرتی صادقانه پاسخ داد:

«بله، مگر نشدیم؟»

گریگوری برافروخت و زورکی لبخند زد و گفت: «به عقیده من موقمی گمراه شدیم که شورش را شروع کردیم. شنیدی که آن یارو قزاق خاپری چه می گفت:»

کودینف ساکت بود و کنجکاوانه گریگوری را می نگریست.

آن سوی میدان، سر چهارراهی از یکدیگر جدا شدند. کودینف به خانه اش رفت و گریگوری به ستاد بازگشت و به گماشته خود دستور داد اسبها را بیاورد. هنگامی که به حرکت درآمد و همچنانکه به کندی پیچ های لگام را باز می کرد، هنوز می کوشید دلیل احساس خصومت خود با افسر قفقازی را درک کند. دفعته ذهنش روشن شد و با وحشت پیش خود گفت: «نکند که کادت ها به عمد این افسران تحصیل کرده را پیش ما جا گذاشته اند تا به شورش در پشت جبهه سرخ ها دامن بزنند و ما را به راه خودشان بکشانند؟» و حافظه اش به سرعت در تأیید این استنباط دلپای آورد. «نمی خواست بگوید مال کدام هنگ است. گفت که مأمور ستاد بوده، ولی هیچ ستادی از این طرف عبور نکرده. و اصلاً چه چیزی باعث آمدن او به دودارفسکی شده، آن هم ده کوچك پرت افتاده ای مثل آنجا؟» آه، معلوم می شود که خودمان را حسابی گیر انداخته ایم! این تحصیل کرده ها دست و پامان را توی پوست گردو گذاشته اند! اربابها ما را به تور زده اند. به پاهامان بخور زده اند و کار خودشان

را با دست ما انجام می‌دهند. به هیچ کس نمی‌شود يك ذره اعتماد کرد...»
 پس از عبور از دن، گریگوری اسبش را تا آخرین حد سرعت حیوان بدناخت واداشت. پشتسرش، گماشته او، سربازی واقعی و قزاقی دلیر، غرغر زین را درآورده بود. گریگوری چنین مردانی را برمی‌گزید تا در آب و آتش به دنبالش باشند؛ دوروبر خود را با اینگونه مردان، که در جنگ آلمان، در بوته امتحان، ورزیده و آبدیده شده بودند، پر کرده بود. گماشته او، که قبلاً دیدور بود، در تمام طول راه ساکت بود و سیگارش را حتی در حال ناخت، روشن می‌کرد. به دهکده‌ای رسیدند و سرباز، به گریگوری توصیه کرد:

«اگر عجله‌ای نداشته باشیم، خوب است شب همین‌جا منزل کنیم. اسبها از خستگی رفق ندارند و می‌توانند استراحت کنند.»

شب در دهکده‌ای ماندند. پس از تحمل باد منجمدکننده دشت، کلبه دو اتاقه محقری که در آن منزل کردند، مطبوع، راحت و گرم می‌نمود. کف گلی خانه بوی شور شاش گوساله و بز می‌داد و از اجاق بوی نان برشته‌ای می‌آمد که روی برگ کلم پخته بودند، گریگوری با اکراه به پرس وجوی پیرزن صاحبخانه پاسخ می‌داد. این زن سه پسر و همچنین شوهرش را برای پیوستن به شورش، وداع گفته بود. صدائی بم و مردانه داشت و تقریباً نخستین کلماتی که به گریگوری گفت، چنین بود:

«تو شاید افسر یا فرمانده قزاقهای بی‌شعور باشی، ولی در مقابل من هیچ قدرتی نداری، من پیرم، آن قدر عمر دارم که جای مادرت هستم. با من حرف بزن، نمی‌زنی؟ نشسته‌ای و هی خمیازه می‌کشی؛ گمان کنم دلت نمی‌خواهد با يك زن صحبت کنی! من سه پسر را به این جنگ لعنتی شما فرستاده‌ام، همین‌طور پیرمردم را. تو به پسرهای من فرمان می‌دهی، ولی من آنها را زائیده‌ام، شیرشان داده‌ام، بزرگشان کرده‌ام و توی دامنم به دشت و صحرا برده‌ام. این کارها آسان نیست. دعاغت را برنگردان و جوابم را بده: «به این زودی‌ها صلح می‌شود یا نه؟»

«خیلی زود... تو باید بگیری بخوابی، مادر جان.»

«خیلی زود! ولی تاکی؟ سعی نکن مرا بفرستی به رختخواب؛ من اینجا صاحبخانه‌ام، نه تو. باید بروم به بزها و بره‌ها رسیدگی کنم. شبها از حیاط می‌آریشان زیرسقف. هنوز کوچک‌اند. تا عید فصیح صلح می‌شود؟»

«هروقت که سرخ‌ها را بیرون کردیم، با آنها صلح می‌کنیم.»

«تو این حرف را از ته دل نمی‌زنی!»

پیرزن دستهایش را با آن میج‌های متورم و انگشتان کج و کوله از رنج کار و بیماری ورم مفاصل، پائین انداخت و روی زانوه‌های استخوانی‌اش گذاشت و لبان خشکیده قهوه‌ای‌رنگش را به شدت گرید و ادامه داد:

«تو را به خدا، مگر آنها با شما چکار کرده‌اند؟ برای چه با آنها جنگ می‌کنید؟

مثل اینکه مردم دیوانه زنجیری شده‌اند. به نظر شما تیراندازی يك جور تفریح است و سوار اسب‌هاتان خوشگل می‌شوید، ولی تکلیف ما، مادرها چه می‌شود؟ اینهایی که کشته می‌شوند، پسرهای ماها هستند، مگر نه؟ بروید با آن جنگهای لعنتی‌تان!»

گماشته گریگوری، که از پرگوئی پیرزن اوقاتش تلخ شده بود، با خشم غرولند کرد:

— «مگر ماها مادر نداریم؟ مگر ماها سنگ توله‌ایم؟ آنها ما را می‌کشند، آن وقت تو می‌گوئی ما [روی اسب‌ها مان خوشگل می‌شویم]. آن قدر عمر کرده‌ای که موها ت سفید شده، ولی می‌ور می‌زنی و نمی‌گذاری کسی بخوابد.»

پیرزن با توپ و تشر جواب داد: «بخواب، بخواب، بی‌شعور شپشوا! برای چه چشمهات را می‌درانی؟ عین سنگ آنجا صم بکم نشسته، بعد يك مرتبه این جوری عر و تیز راه می‌اندازد!»

گماشته نومیدانه نالید: «با این زبانش نمی‌گذارد بخوابیم، گریگوری پانتدلی بدویج.» و برای گیراندن سیگار چنان سنگ چخماق را محکم به آتش‌زنه زد که مثل باران جرقه بارید. «پیرزن تو عین خرمگس حوصله آدم را سر می‌بری. گمان کنم پیرمردت اگر تیر بخورد خیلی خوشحال بشود. حتماً پیش خودش می‌گوید [الحمد لله که از دست آن عجوزه خلاص شدم!].»

گریگوری آن دو را وادار به آشتی کرد. وقتی که برای خوابیدن روی زمین دراز می‌کشید، از گرمای ترش پوستین خود لذت می‌برد. صدای باز شدن در را شنید و پاهایش سرمائی خشک حس کرد. آنگاه بره‌ای با صدای تیز بغل گوشش بی‌عیب کرد. سم کوچک بزغاله‌ها بر کف اتاق تاق‌تاق کرد و منخرینش از رایحه تازه و شادی آور یونجه، شیر تازه گوسفند و سرما — بوی آغل پرشد.

در حدود نیمه‌شب بیدار شد و با چشمان باز دراز کشید. در اجاق، سرخی زغال‌سنگ از زیر خاکستر سفیدرنگ می‌تافت. برده‌ها دور اجاق فشرده به هم جا گرفته بودند و در سکوت دلکش نیمه‌شب گریگوری صدای به هم خوردن دندانها و گهگاه عطسه و فین‌فین آنها را می‌شنید. ماه به صورت قرصی تمام از دور، از پشت پنجره می‌تابید. و در مربع زردرنگی که در اتاق رسم کرده بود، بزغاله‌ای سیاه لگد می‌پرانند و جست‌وخیز می‌کرد و غباری مروارید فام به هوا می‌فرستاد. کلبه در این روشنائی زرد و آبی تقریباً مثل روز روشن بود. آینه شکسته‌ای روی تاقچه آتشدان چشمک می‌زد و در گوشه‌ای، قاب نقره شمایی، تابشی کدر داشت. بازاندیشه‌های گریگوری در پیرامون جلّه ویدشسکایا، پیک بخش خاپر، و سرهنگ دوم قفقازی متمرکز شد. با یادآوری سرهنگ دوم، ظاهر و نحوه بیان روشنفکرانه او، گریگوری دچار دلشوره‌ای زجر آور شد. بزغاله روی پوستین گریگوری آمد و مدتی دراز، احمقانه به شکم او خیره شد، بعد، جسارت پیدا کرد و پاهایش را از هم گشود. جوئی باریک بر کف دست دراز شده گماشته خفته در کنار گریگوری روان شد. سر باز نالید، بیدار شد، دستش را با شلوارش پاك کرد و به تلخی سری تکان داد.

— «خیسم کرد، مرده شو برده! برو گم شو!»

ضربه‌ای به پیشانی حیوان زد. بزغاله بی‌بمی تیزوتند. کرد، از روی پوستین به زیر جست، آنگاه به سراغ گریگوری رفت و با زبان کوچک و زبرش دست او را لیسید.

انجام وظیفه می کردند، پس از فراز از قاتارسکی به هنگ چهارم زامورسکی Zaumursky ملحق شدند.

این هنگ در آغاز سال ۱۹۱۸، هنگامی که از جبهه آلمان باز می گشت به یکی از واحدهای ارتش سرخ پیوسته و در جریان هیجده ماه نبرد در جبهه های جنگ داخلی هنوز قوای اصلی خود را حفظ کرده بود. این جنگ از نظر تسلیحات و تجهیزات بی مانند و دارای اسبان لاغرمیان و تربیت شده بود و به سبب قابلیت جنگی و روحیه عالی برجستگی داشت.

در آغاز قیام، هنگ زامورسکی تنها به پشتیبانی هنگ یکم پیاده مسکو مانع پیشروی شورشیان به صوب اوست - مدودیتسکایا شد؛ سپس نیروهای امدادی رسیدند و این هنگ با نظمی شایسته آن بخش از اوست - مدودیتسکایا را که در طول رود کریویایا واقع بود، به تصرف درآورد، در پایان ماه مارس، شورشیان یگانهای ارتش سرخ را پس از تسخیر چندین دهکده در بخش اوست - خاپرسکایا، از یه لانسکایا بیرون راندند. توازن قوایی که در پی این حادثه آمد نزدیک به دو ماه جبهه را متعادل نگه داشت. یک گردان از هنگ مسکو به پشتیبانی یک آتشبار دهکده کروتفسکی Krutovsky را پس از پوشاندن جناح غربی اوست - خاپرسکایا تصرف کرد. از بالای یک رشته ارتفاعات که به محاذات کرانه راست دن از کروتفسکی شروع می شود، آتشبار سرخ که در یک خرمنگاه استوار شده بود، نیروهای شورشی را که روی تپه های ساحل راست متمرکز شده بودند، هر روز از بام تا شام گلوله باران و بدین ترتیب از پیاده نظام خودی پشتیبانی می کرد و گهگاه آتش خود را بر روستای یه لانسکایا در کرانه آن سوی دن می بارید و دود و دمه، گله به گله، در ارتفاع کم یا زیاد بر فراز انبوه درهم فشرده خانه ها معلق می شد. گاه گلوله های روی ده می افتاد و مردم و چارپایان را وحشت زده در کوچه و خیابان به فرار وامی داشت؛ گهگاه گلوله های روی تپه های شنی متروک پشت گورستان می ترکید و خاک نیمه یخ بسته را به هوا می فرستاد. در روز پانزدهم مارس، استوکمان، ایوان و میشا شنیدند که در اوست - خاپرسکایا گروهانی از کارگران کمونیست و شورائی که از برابر شورشیان گریخته اند، تشکیل می شود و رفتند تا به این گروهان پیوندند. سورتیه های کرایه کردند که آن را قزاقی از معتقدان کیش قدیم می راند و از میان ریش انبوه وی صورتی با چنان سرخی و پاکی کودکانه نمایان بود که حتی لبان استوکمان با دیدن او به لبخند از هم باز شد.

این قزاق به رغم جوانی ریش عظیم بور و مجمعی داشت و دهان سرخ فامش به تر و تازگی یک قاچ هندوانه بود، و گونه هایش تابشی زرین داشت - معلوم نبود عامل این تابش ریش فاخر و پرتجمل او بود و یا سرخی صورتش - و چشماش به رنگ آبی شفاف می تافت. در تمام طول راه میسا آوازی زمزمه می کرد، ایوان آلکسی به ویج در سورتیه نشسته و تفنگش را روی زانوهایش گذاشته بود و با اوقات تلخی مدام می جنبید و استوکمان سر گفتگو را با سورتیه ران باز کرده بود.

« رفیق از وضع مزاجت که ناراحتی نداری؟ »

این پیرو کیش قدیم، که سرشار از تندرستی و نیرو بود، به گرمی لبخند زد. « نه، الحمدلله! چرا ناراحتی داشته باشم؟ هیچ کدام از هم مذهب های من دودی نیستند. در تمام

عمرمان و دکای خالص و نان گندم بی‌تقلب می‌خوریم. پس مریضی از کجا می‌تواند بیاید؟»
 — «توی ارتش خدمت کرده‌ای؟»

— «یک مدت کوتاه. کادتها برده بودندم.»

— «پس چرا همراهشان نرفتی به دوتس؟»

— «سوالهای عجیبی می‌کنی، رفیق.»

مهاری را که از موی اسب بافته شده بود، رها کرد، دستکشش را درآورد و دهانش را پاک کرد و چنانکه گوئی به او اهانت شده باشد، چهره درهم کشید و ادامه داد:

— «آخر برای چه باید می‌رفتم؟ اگر مجبورم نکرده بودند برایشان خدمت نمی‌کردم. حکومت شما بر حق است، گرچه یک خرده راه را عوضی رفته‌اید.»

— «چطور؟»

استوکمان سیگاری پیچید و آتش زد، اما هنوز جواب نگرفته بود.

قزاق رویش را برگرداند و گفت: «برای چه آن علف را می‌سوزانی؟ بین هوای بهاری همه‌جا چقدر پاک است، آن وقت تو با این دود بوگندو سینهات را خراب می‌کنی. الان می‌گویم که چطور راه را عوضی رفته‌اید. شماها رمق قزاق‌ها را گرفته‌اید و خیلی حماقت‌ها کرده‌اید؛ اگر نکرده بودید حکومتتان تا ابد باقی می‌ماند. بین شماها خیلی آدم احمق هست، برای همین هم شورش برپا شده.»

— «چطور حماقت کرده‌ایم؟»

— «من می‌دانم خودت هم می‌دانی... شما مردم را تیرباران کردید. امروز نوبت

یکی است، فردا یکی دیگر. آن وقت کی منتظر رسیدن نوبتش می‌شود؟ حتی ورزو اگر بخواهند حلقش را ببرند، سرش را تکان می‌دهد. مثلاً، همین ده بوکانفسکایا که آنجاست.

کلیسا را که دارم با شلاقم نشانتان می‌دهم، می‌بینید؟ بله، یک کمیسر آنجا بود، به اسم مالکین Malkin آیا رفتارش با مردم عادلانه بود؟ الان می‌گویم. پیرمردهای ده را جمع می‌کرد،

می‌بردشان توی بوته‌زار، روحشان را از تنشان جدا می‌کرد، حتی اجازه نمی‌داد خانواده‌هاشان اجساد را دفن کنند. تنها جرمانه هم این بود که روزی روزگاری قاضی افتخاری بوده‌اند.

خودت که می‌دانی چه جور قاضی‌هایی؟ یکی‌شان فقط بلد بود اسمش را بنویسد، یکی دیگر انگشت می‌زد یا یک «بملاره» می‌کشید. تنها امتیازشان این بود که ریش‌های درازی داشتند،

اما از بس که پیر بودند یادشان می‌رفت دکمه شلوارشان را بباندازند. عین بچه‌ها بودند. آن وقت این یارو مالکین طوری جان مردم را می‌گرفت انگار که خداست. یک روز

پیرمردی با یک دهنه اسب از میدان رد می‌شود تا مادیانش را بگیرد، که چندتا پسر بچه به شوخی از پشت سر صدا می‌زدند و به او می‌گویند: [ببین، کمیسر سراخت را می‌گرفت.]

پیرمرد با خاج موروثی‌اش به خودش صلیب می‌کشد (آخر آنجا همه پیرو مذهب جدیداند) و حتی پیش از اینکه وارد بشود، کلاهش را برمی‌دارد. با ترس و لرز می‌رود داخل و

می‌پرسد: [با من کار داشتید؟] کمیسر می‌خندد و می‌گوید: [نه، کسی با تو کاری ندارد، ولی چون خودت آمده‌ای، با تو هم مثل بقیه رفتار می‌کنیم. رفقا بیریش بیرون!] خوب،

طبعاً می‌برندش بیرون و می‌گذارندش سینه دیوار. چشمهای زن پیرش آنقدر به درمماند تا سفید شد، ولی شوهرش دیگر برنگشت. رفته بود آن دنیا. همین مالکین پیرمردی را که

اهل ده دیگری بوده، توی کوچه می‌بیند و صدایش می‌زند: [تو مال کجائی؟ اسمت چیست؟] بعد خرناس می‌کشد: [ریشت عین دم روباه است، خیلی شبیه نیکلای قدیس هستی. ما از تنت صابون درست می‌کنیم. بگیریدش!] و به نوکرهاش دستور می‌دهد یارو را تیرباران کنند. فقط برای اینکه ریشش خیلی بلند بوده و بد موقعی به تور کمیسر خورده بود. آیا باعث تنگ‌نیست؟» از همان هنگام که سورتمه‌ران داستانش را آغاز کرد، میشا، از زهرمه کردن باز ایستاد و در پایان با خشم گفت:

— «دروغها زیاد خوب نبود، مرد!»

— «تو بهترش را بگوا قبل از اینکه بگوئی این حرفها دروغ‌اند، راستش را پیدا کن. آن وقت می‌توانی حرف بزنی!»

— «تو مطمئنی که تمام اینها راست است؟»

— «تمام مردم حرفش را می‌زنند.»

— «مردم! مردم می‌گویند می‌شود از جوجه شیر دوشید، در صورتی که جوجه اصلا پستان ندارد. هرچه شنیده‌ای دروغ است، و خودت عین زنها دهن‌لقی.»

— «پیرمردها آدمهای سر به راهی بودند.»

میشا ادای او را درآورد: «سر به راه! شاید همین پیرمردهای سر به راه تو باعث شورش شده باشند، شاید قاضی‌های تو مسلسل توی حیاطشان چال کرده بوده‌اند، آن وقت می‌گوئی محض خاطر ریش یا یک شوخی تیرباران شده‌اند. چرا تو را تیرباران نکردند؟ ریش تو که از ریش بز پیرهم درازتر است.»

— «من فقط چیزهایی را گفتم که خودم شنیده‌ام. کی می‌داند، شاید مردم دروغ گفته باشند؛ شاید آنها به حکومت جدید لطمه‌ای زده باشند.»

قزاق پیرو کیش قدیم با آشفتگی این حرفها را گفت، از سورتمه زنبیلی پائین جست و در جاده به راه افتاد؛ پاهایش روی برف نرم آبی فام می‌لغزید و می‌سرید. خورشید برفراز دشت، تابندگی پرشکوهی داشت. آسمان روشن نیلگون، تپه‌ها و دره‌های درهم شده دور دست را به قدرت در آغوش خود می‌فشرد. دم معطر بهار نزدیک شونده در نسیم زهرمه‌گر به ملایمت محسوس می‌افتاد. در مشرق، در پس خط شکسته تپه‌های کرانه دن، چکاد قل بلند مشرف بر اوست — خاپرسکایا، در مهی بنفش قامت می‌افراشت. ابرهای سفید پشمگون، که افق را هاشور می‌زد، چون ردائی بزرگ درباد، بر زمین گسترده می‌شد.

سورتمه‌ران به درون سورتمه جست و با حالتی خشن‌تر از پیش، به استوکمان نگاه کرد و سخن از سر گرفت:

— «پدر بزرگ من، که هنوز زنده است، و می‌گویند صد و هشت سال دارد؛ از پدر بزرگ خودش، یعنی جد اعلائی من شنیده که ترار پتر کبیر شاهزاده‌ای را به دن علیای ما می‌فرستد (که اسمش دلین ناروکف Dlinnorukov یا دالگو روکف Dolgorukov بوده). این شاهزاده با سربازهاش از وارانژ حرکت می‌کند و دهات قزاق‌نشین را از بین می‌برد، چون قزاق‌ها نمی‌خواستند مذهب لعنتی بطریق نیکون Patriarch Nikon را قبول و به‌ترار خدمت کنند. آنها قزاق‌ها را می‌گرفتند، دماغشان را می‌بریدند، بعضی‌هاشان را دار می‌زدند و با کرجی به آب دن می‌سپردند.»

میشا با ترش‌روئی پرسید: «اصلا این حرفها را برای چه می‌زنی؟»

— «خوب، به عقیده من باوجود اینکه یارو شاهزاده دلین ناروکف بوده، تزار اصلاً چنین حقی به او نمی‌داده؛ کمیسر بوکانفسکایا هم مثل او: این آقا در انجمن ده بوکانفسکایا فریاد کشید: [من این باد قزاقی را از دماغتان بیرون می‌کنم، حرامزاده‌ها. بلائی سرتان می‌آورم که تا عمر دارید یادتان نرود.] ولی آیا به این آدم حکومت شوروی چنین حقی داده؟ مطلب این است. هرگز به او دستور نداده بودند که از این کارها بکند و بسا همه قزاق‌ها مثل هم رفتار کند. خودتان می‌دانید، قزاق داریم تا قزاق.»

پوست روی استخوانهای گونه استوکمان چین خورد. گفت: «من به حرفهای تو گوش دادم، حالا تو به من گوش کن.»

مرد قزاق زیر لبی گفت: «شاید من از روی نادانی حرفهای نادرستی گفته باشم. اگر این جور باشد، باید مرا ببخشید.»

— «گوش کن، گوش کن! حرفهایی که تو راجع به آن کمیسر گفتی مطمئناً راست نیست. ولی من پیگیری می‌کنم. اگر این طور باشد، اگر با قزاقها آنجوری رفتار کرده باشد، نمی‌گذاریم جان سالم به در برود!»

— «عجب!»

— «تعجب نکن، واقعیت است. وقتی که جبهه به ده شما رسید، مگر سربازهای سرخ، یکی از رفقای خودشان را که از يك زن قزاق چیزی دزدیده بود، تیرباران نکردند؟ ما خودمان توی ده شما این مطلب را شنیدیم.»

— «درست است. یارو صندوق آن زن را بکلی زده و برده بود. درست است، این اتفاق افتاد. البته مجازات سختی بود. کاملاً صحت دارد که یارو را پشت خرمنجا تیرباران کردند. بعداً ما با هم بحث داشتیم که کجا چالش کنیم. بعضی‌ها گفتند توی قبرستان، ولی يك عده می‌گفتند که آنجا را نجس می‌کند، برای همین، بدبخت بیچاره را همانجا که تیرباران شده بود، در خرمنجا خاک کردیم.»

استوکمان به چابکی سیگاری پیچید. «پس يك چنین قضیه‌ای بوده؟»

مرد قزاق با شوق و ذوق تصدیق کرد: «بله، بله؛ من انکار نمی‌کنم.»

— «پس چرا فکر می‌کنی که اگر فهمیدیم کمیسر گناهکار بوده، تنبیهش نخواهیم کرد؟»

— «آخر، رفیق عزیزا شاید کسی بالا دست او نباشد. آن یکی سرباز بود. ولی يك

کمیسر...»

— «در مورد او سختگیری خیلی شدیدتر خواهد بود! فهمیدی؟ دولت شوروی فقط نسبت به دشمنانش خشونت به خرج نمی‌دهد، و ما هر کدام از نمایندگان حکومت خودمان را که به رنجبران ظلم کنند، بی‌رحمانه مجازات می‌کنیم.»

سکوت نیم‌روزی دشت در ماه مارس، که تنها با صفیر تیغه‌های سورتمه و صدای سم اسبها شکسته می‌شد، ناگهان با غرش توپ درهم شکست. آتشبار مستقر در دهکده کروتنفسکی گلوله‌باران ساحل چپ دن را از سر گرفته بود.

گفتگو در سورتمه پایان گرفت. غرش بیگانه شلیک توپ افسون آرام دشت را که در رخوت بهار زودرس چرت می‌زد، باطل کرد. حتی اسبها که با اضطراب گوش می‌جنباندند، بر سرعت قدمها افزودند.

مسافران به شاهراه آتامان پیچیدند، و اراضی وسیع آن سوی دن، که از لکه‌های

برف ذوبشونده بر شنهای زرد، و جزیره‌های آبی و خاکستری بیدزارها و کاجستان‌ها، پیسه بود، در پیش چشم نمایان شد. در اوست - خاپرسکایا، سورت‌مه‌ران، مهاری اسبها را در مقابل مقر کمیته انقلابی، که مجاور ستاد هنگ مسکو بود، کشید. استوکمان در جیب خود جستجو کرد، يك اسکناس چهل روبلی کرنسکی بیرون آورد و آن را به سورت‌مه‌ران داد. مرد خندید و دندانهای زردش را زیر سیل‌های مرطوبش بیرون انداخت و ناراحت و دو دل گفت:

- «آخر، رفیق، محض خاطر مسیح! اصلاً قابلی نداشت!»

- «برای کار اسبها بردارش. هیچ شکی هم به دولت نداشته باش. یادت باشد که ما طرفدار حکومت کارگرها و کشاورزها هستیم. دشمنان ما شما را وادار به شورش کرده‌اند: کولاک‌ها، آتامان‌ها و افسرها. عامل اصلی شورش اینها هستند. اگر هر کدام از افراد ما به‌طور غیر عادلانه قزاق زحمتکشی را که طرفدار ما و پشتیبان انقلاب باشد، اذیت کرده باشد، خودمان راهی برای تسویه حساب با او پیدا می‌کنیم.»

«رفیق، این ضرب‌المثل را بلدی که: [خدا خیلی بالاست، تزار هم خیلی دور است. با اقویا در نیفت، با پولدارها هم پیش قاضی نرو.] شما هم که قوی هستید و هم پولدار.»

لبخندی تمسخرآمیز زد. «به همین سادگی چهل روبلت را دور می‌اندازی! برای کرایه پنچ‌تاش هم زیاد است. با این وجود باز هم ممنونم.»

میشا کاشه‌وای لبخندی زد و شلوارش را تکاند و گفت: «این پول را محض حرفهات داد. بله، ضمناً به خاطر آن ریش قشنگت، می‌دانی مسافرت کی بود، کله‌خر؟ يك ژنرال سرخ!»

- «اوهوا!»

- «بله، بگو [اوهوا] تو هم از قماش بقیه هستی، لعنتی! اگر کمتر پول گرفته بودی، دور بخش راه می‌افتادی و داد و فریاد می‌کردی: [من رفقا را سوار کردم ولی فقط پنج روبل کرایه دادند!] تا دوازده ماه بعد هم اوقات تلخ بود. اما حالا که بیشتر گرفته‌ای می‌روی می‌گویی: [چقدر پول دارند! چهل روبل را دور می‌اندازند! از بس که پول داشت، نمی‌توانست بشمردش!]

۴۰

استوکمان، پس از پرس و جو دانست که گروهان پارتیزان نه در اوست - خاپرسکایا، بلکه در بوکانفسکایا تشکیل داده می‌شود. و افراد آن را همان کمیسر مالکین، که قزاق پیرو کیش قدیم از او یاد کرده بود، استخدام می‌کنند. کمونیست‌ها و کارگران شوروی از یه‌لانسکایا، بوکانفسکایا، و پخشهای دیگر، به پشتیبانی افراد ارتش سرخ، گرد آمده بودند تا یگان رزمی نیرومندی متشکل از دوست پیاده و چندین ده سوار اعزامی از جانب يك قوای گشتی سواره، ایجاد کنند. این گروهان موقتاً در بوکانفسکایا بود و به اتفاق گروهانی از هنگ مسکو در برابر تلاش شورشیان برای پیشروی از سواحل علیای رودخانه‌های یه‌لانکا و زیماونایا Zimovnaya مقاومت می‌کردند.

استوکمان، پس از گفتگو با رئیس ستاد هنگ مسکو، از افسران ارتش، منظم سابق

و مردی عبوس و ترشرو، و نیز با کمیسر سیاسی، از کارگران اهل مسکو، بر آن شد که در اوست-خا پرسکایا بماند و به گردان دوم همین هنگ ملحق شود. در اتاق کوچک پاکیزه‌ای مملو از قرقره، سیم تلفن و دیگر وسایل نظامی، با کمیسر سیاسی گفت‌و شنودی طولانی کرد. کمیسر زرد چهره، که از درد آپاندیسیت حاد در عذاب بود، با تانی گفت: «بین، رفیق، وضع در اینجا نسبتاً پیچیده است. بچه‌های من اکثراً اهل مسکو و ریازان‌اند، چندتائی هم اهل نیژنی-نوگارود هستند. آدم‌های سالمی هستند، و اکثرشان کارگراند. ولی اینجا يك آسواران از هنگ چهاردهم داشتیم که خوب نبودند. مجبور شدیم برشان گردانیم به اوست - خا پرسکایا. شما پیش ما بمانید، برایتان خیلی کارها داریم. ما باید بین اهالی کار کنیم و به آنها آموزش بدهیم. می‌دانید که قزاق‌ها چه جور آدم‌هایی هستند. باید چشم و گوشتان را باز نگهدارید.»

استوکمان در جواب لحن بزرگ‌مآبانه این مرد، لبخندزنان پاسخ داد: «لازم نیست این چیزها را به من بگوئید!» و با نظری به سفیدی زردفام چشمان دردمند کمیسر، از او پرسید: «ولی بگوئید بینم، این کمیسر بوکانفسکایا چه جور آدمی است؟»
کمیسر بوته خاکستری رنگ سیل کوتاهش را نوازش کرد، پلکهای آبی‌فام شفافش را بالا برد و با ملال پاسخ داد:

«يك موقع کمی زیاده‌روی می‌کرد. آدم خوبی است، ولی اوضاع سیاسی را درست نمی‌فهمد. نمی‌شود هیزم شکست بدون اینکه خاکه و تراشه چوب بریزد... دارد تمام مردهای بخش را تبعید می‌کند به قالب روسیه*... برو مدیر انبار را ببین، تا است را جزو صورت بگذارد.»

کمیسر از درد چهره‌اش منقبض شده بود و کف دستش را به شلوار چربش فشار می‌داد. روز بعد گردان دوم ملحق شد و يك ساعت بعد با آرایش ستونی به مقصد دهکده کروتفسکی حرکت کرد. استوکمان، کاشه‌وای و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ نیز با این گردان بودند. يك دسته گشتی سوار از کروتفسکی به آن طرف دن اعزام شد و ستون به دنبال آن در جاده آغشته به سرگین و مرطوب به راه افتاد. یخ رودخانه از سوراخهای اسفنجی آبی‌رنگ متخلخل بود. از پشت سر، آتشبار مستقر بر روی تپه به سمت سپیدارهای قابل رؤیت در آن سوی دهکده یه‌لانسکایا شلیک می‌کرد. این گردان دستور داشت از روستای یه‌لانسکایا، که قزاقان تخلیه‌اش کرده بودند، عبور کند و بخش را پشت سر بگذارد و به گردان یکم که از بوکانفسکایا پیشروی می‌کرد، ملحق شود.

مسیر گردان دوم از بزبارانف Bezborodov می‌گذشت. لیکن، به‌زودی، يك دسته شناسائی سواره خبر آورد که در بزبارانف اثری از دشمن نیست، اما در سمت راست صدای مبادله آتش تفنگ شنیده می‌شود. گلوله‌های توپ در ارتفاع زیاد از بالای سر ستون زوزه می‌کشید و انفجار نارنجک‌های دستی در فاصله‌ای نه چندان دور زمین را می‌لرزاند. در قفای ستون، یخ دن می‌نالیید و می‌شکست. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که در يك صف با استوکمان و میثا راه می‌پیمود، برگشت و گفت:

«مثل اینکه آب دارد پائین می‌رود.»

میشا، که نمی‌توانست همگام با پیاده‌نظام قدم بردارد، باخشم، غرولند کرد: «عبور از روی دن در يك چنین موقعی کار احمقانه‌ای است.»

استوکمان که به پشت مردانی که پیشاپیش او می‌رفتند و به حرکت موزون لوله‌های تفنگ با سرنیزه‌های آبی دودفامشان خیره شده بود، به دور و بر خود می‌نگریست و چهره‌ها را، که جدی یا بی‌اعتنا، آنهمه متفاوت و در عین حال چنان به یکدیگر همانند بودند، حرکت آونگی کلاه‌پوستهای خاکستری با ستاره‌های پنج‌پریشان را، پالتوهای خاکستری رنگی را که به علت فرسودگی رو به زردی می‌رفتند، تماشا می‌کرد. طنین سنگین آنهمه پا، پیچ و گفتگو و صدای سرفه‌ها را می‌شنید و بینی‌اش بوی چکمه‌های خیس، توتون، و تسمه‌های چرمی را حس می‌کرد. چشمانش را تا نیمه بسته بود و جریان عظیم کنشی را به سوی تمامی این مردان جوان که تا دیروز حتی آنان را ندیده بود، در خود حس می‌کرد و متحیر بود: «احساس خوبی است، ولی چرا يك مرتبه اینهمه به آنها علاقه‌مند شده‌ام؟ البته، محرك ما آرمان مشترك است؛ اما در احساس من چیز دیگری هم هست. وظیفه مشترك و شاید تردیدك بودن خطر و مرگ هم هست. چقدر برای من عزیزاند...» چشمانش خندان شد. «یعنی دارم پیر می‌شوم؟»

با احساسی تقریباً پدرا نه به پشت پهن و نیرومند مردی که جلو او گام برمی‌داشت، به باریکه پاکیزه و سرخ جوانانه گردن ستبر او که بیسن یقه و کلاهش پیدا بود، چشم دوخت، و بعد نگاه خود را به سرباز پهلو دستی‌اش گرداند. این مرد، دارای صورتی تراشیده، با سرخی تیره‌گونی در رخسار و صاحب دهانی ظریف و محکم بود. بلندبالا اما خوش‌هیکل بود و تقریباً بی‌آنکه بازوهایش تکان بخورد، راه می‌رفت. اخمی دردمندان به پیشانی‌اش چین می‌انداخت و دور چشمانش را شبکه‌ای از چین و چروك فرا گرفته بود. استوکمان به گفتگو با او احساس تمایل کرد.

— «رفیق، خیلی وقت است که در ارتش هستی؟»

چشمان میشی مرد، به سردی و استهزام استوکمان را ورنانداز کرد. از لای دندان

جواب داد: «از ۱۹۱۸»

این جواب اکراه‌آمیز، استوکمان را دلسرد نکرد. پرسید: «اهل کجائی؟»

— «دنبال يك هم‌ولایتی می‌گردی، پدر؟»

— «اگر یکی را پیدا کنم، خوشحال می‌شوم.»

— «من اهل مسکو هستم.»

— «کارگری؟»

— «آه — ها!»

استوکمان به دستهای او نگاه انداخت و علائمی را دید که نشان از کارگر آهنکار می‌داد.

— «فلز کاری؟»

آن چشمان میشی دوباره چهره استوکمان را ورنانداز کرد. «من چرخکارم. تو هم

فلز کار بودی؟» و به نظر آمد که دیدگان عبوسش پرتوئی گرم به خود گرفت.

— «من تعمیرکار بودم. ولی چرا تو چشمت را تنگ می‌کنی؟»

— «چکمه‌ها پایم را می‌زند، خشك شده، دیشب خیس شده بود.»

استوکمان لبخند زد. «علتش ترس نیست؟»

— «ترس از چه چیزی؟»

— «آخر، داریم می‌رویم به جنگ...»

— «من کمونیستم.»

میشا وارد این گفتگو شد: «مگر کمونیست‌ها از مرگ نمی‌ترسند؟»

سرباز سرخ، پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

— «تو توی این قضایا تازه کاری، کاملاً روشن است، برادر. من نباید بترسم. من به

خودم فرمان داده‌ام. حالیت شد؟ پس تا وقتی که دست‌ها را تمیز نکرده‌ای افکار باطنی

مرا دستمالی نکن. من می‌دانم برای چه می‌جنگیم و با کی جنگ می‌کنیم و می‌دانم که پیروز

خواهیم شد. اصل مطلب هم همین است.»

با یادآوری خاطره‌ای لبخند زد و همچنان که به استو کمان نگاه می‌انداخت، چنین

حکایت کرد:

— «پارسال در اوکراین در یک واحد بودم. دائم زیر فشار شدیدی بودیم. تلفات

زیادی دادیم. حتی ناچار شدیم، زخمی‌ها مان را جا بگذاریم بعدش محاصره شدیم. دستور دادند

که یک نفر باید شب از خط سفیدها رد بشود و خودش را به پشت آنها برساند و یک پل را

روی رودخانه منفجر بکند، تا جلوی رسیدن یک قطار زرهی را بگیرد. داوطلب می‌خواستند.

اما هیچ کس داوطلب نشد. کمونیست‌هایی که بین ما بودند — فقط چند نفری می‌شدند —

پیشنهاد قرعه‌کشی دادند. ولی من خوب فکر کردم و داوطلب شدم. مین‌ها، یک فیوز

تأخیری و کبریت را برداشتم، به رفقا خداحافظ گفتم و رفتم. شب تاریک و مه‌آلودی بود.

بعد از دوپست قدم، سینه‌خیز از لابه‌لای چاودارهای درو نشده و بعد یک آبکند، جلو رفتم.

وقتی که از آبکند بیرون می‌خزیدم، یادم می‌آید که یک پرندۀ درسته از زیر دعاغم پر پر زد

و رفت. از بیست قدمی پست نگهبانی رد شدم و به پل رسیدم. یک واحد مسلسل از آنجا

دفاع می‌کرد. دو ساعت تمام همانجا دراز کشیدم و منتظر موقع مناسب ماندم، بعد مین را

کار گذاشتم و زیر پالتوام مشغول کشیدن کبریت شدم ولی شبنم خیشان کرده بود و آتش

نمی‌گرفتند، چون گذاشته بودمشان توی جیب بغلم و روی شکم سینه‌خیز آمده بودم. آن وقت

وحشت برم‌داشت. نزدیک سحر بود، دستم می‌لرزید و عرق می‌ریخت توی چشمهام، به خونم

گفتم: [کار خراب شد، اگر اینجا را منفجر نکنم، خودم را با تیر می‌زنم]، می‌کبریت

کشیدم تا بالاخره یکی از آنها گرفت و فیوز را روشن کردم و خودم وسط برفگیرهای

بارانداز قايم شدم. وقتی که مین منفجر شد، تماشائی بود؛ دوتا مسلسل شروع به شلیک

کردند و چندسوار درست از پیخ گوشم بتاخت رد شدند. ولی پیدا کردن من توی شب

تاریک کار آسانی نبود. خودم را از برفگیرها به مزرعه رساندم. تازه آن وقت بود که —

می‌دانید، جان از دست و پام رفت و نمی‌توانستم حرکت کنم. دراز کشیدم. موقعی که به

سمت پل می‌رفتم، خیلی سرحال بودم. ولی برگشتن واویلا بودا دراز کشیده بودم و حال

و روزم مثل حال و روز سگ بود... البته، هرطور بود بالاخره برگشتم. روز بعد راجع به

زجری که از کبریت‌ها کشیدم برای بچه‌ها صحبت می‌کردم، که یکی‌شان پرسید: [پس

فندکت کجا بود؟ گم شده بود؟] من دست به جیبم زدم، همانجا بود. آوردمش بیرون و

تا زدم روشن شد!»

از یک درخت‌زار دور دست سپیدار، دو کلاغ در باد تند سیر، به سرعت در اوج پرواز

می کردند. چنین می نمود که باد کلاغها را هر بار به جلو پرتاب می کند. هنوز دوپست یارد باستون فاصله داشتند که توپهای روی تپه کروتفسکی پس از ساعتی سکوت باز به غرش درآمدند و گلوله ای روزه کشان فرا آمد. در آن لحظه که گفتم روزه این گلوله در آستانه قطع شدن بود، یکی از کلاغها چون پرگامی در گردباد به شدت تکان خورد و در حالیکه بالهایش را در تلاش نجات خود خمانده بود، چرخ زنان چون برگی بزرگ و سیاه رنگ به سمت زمین فرو افتاد.

یکی از سربازان سرخ که پشت سر استوکمان می آمد، ستایشگرانه گفت: «پرواز به سوی مرگ! عجب چرخ می زند!»
فرمانده گروهان سوار بر اسبی کهر و بلندبالا، چهارنعل گشت و برف گدازنده را به هوا پاشید.

— «به خط...!»

سه سورتمه حامل مسلسل به سرعت عبور کردند و بر سراپای ایوان آلکسی بهویج که خاموش در ردیف بیرونی گام برمی داشت، برف پاشیدند. یکی از مسلسلچیها از سورتمه دوم بیرون افتاد و قهقهه خنده سرخها را بلند کرد؛ سرانجام راننده سورتمه دشنام گویان اسبها را برگرداند و مسلسلچی به درون سورتمه جست.

۴۱

لشکر یکم نیروهای شورشی، کارگینسکایا را مرکز مقاومت خود در برابر سرخها قرار داد. گریگوری ملهخف، ارزش سوقالجیشی موقع کارگینسکایا را کاملاً دریافته و مصمم بود که در تحت هیچ شرایطی آنجا را از دست ندهد. در طول ساحل چپ رود چیر، ارتفاعاتی وجود دارد که قزاقان از فراز بلندی سرکوب آنها می توانستند به نحوی عالی از خطوط خود دفاع کنند. در پائین، در ساحل دیگر رود چیر، کارگینسکایا و در پشت آن، دشت کیلومترها به سمت جنوب ممتد بود، که جا به جا با درهها و آبکندها پر شده می شد. گریگوری شخصاً موضع آتشبار خود را که سه قبضه توپ داشت، نه چندان دور از پشته ای پوشیده از درختان بلوط، که بر بخش مسلط و برای دیدبانی نقطه ای بی مانند بود، انتخاب کرد.

هر روز در اطراف کارگینسکایا نبرد درمی گرفت. سرخها معمولاً از دو سمت حمله می کردند: از دشت، از سمت جنوب، و به محاذات رودخانه از سمت مشرق. قزاقان که در پشت این شهر کوچک در خطی به طول دوپست یارد، امتداد یافته بودند، گهگاه آتش می کردند. آتش سرخها تقریباً همیشه مجبورشان می کرد که از کارگینسکایا و قصر تند شیب آبکندهای تنگ به تپهها عقب نشینی کنند. اما سرخها نیروی کافی برای عقب تر راندن آگان نداشتند. پیشروی سرخها به علت نداشتن سوارنظام به شدت لطمه می خورد، زیرا سوارنظام می توانست قزاقها را دور زده و آنان را به عقب نشینی بیشتر ناچار کند، آنگاه، پیاده نظام که در خارج از شهر با تزلزل وقت تلف می کرد، برای انجام عملیات دیگر آزاد می شد. استفاده از پیاده نظام برای چنین مانوری امکان نداشت، زیرا در هر لحظه سوارنظام قزاق می توانست

بر سربازان پیاده بتازد و آنان را درهم بشکند.

شورشیان از امتیاز شناسائی کامل منطقه نیز برخوردار بودند، و هیچ فرصتی را برای فرستادن سواران از طریق دره‌ها برای حمله به جناح و عقب‌نشینی از دست نمی‌دادند و مدام سرخ‌ها را تهدید و حرکاتشان را خنثی می‌کردند.

در این حین گریگوری برای درهم شکستن دشمن نقشه‌ای کشید. قزاق‌ها می‌بایست عقب‌نشینی و تظاهر به شکست کنند، و سرخ‌ها را به کارگینسکایا بکشانند و در همین احوال يك هنگ سوار با حرکتی جناحی از میان دره‌ها از قفا به آنان حمله‌ور شود. این نقشه تا آخرین جزئیات مورد مذاقه قرار گرفت. فرماندهان یگانهای گوناگون طی جلسه‌ای در شامگاه پیش از اجرای نقشه تعلیمات دقیق گرفتند. قرار شد حرکت جناحی در سهیده‌دم، که استار آسان‌تر است آغاز شود. همه چیز بمانند الفباء ساده بود. گریگوری پس از بررسی و سنجش دقیق هر امکان و هر چیزی که ممکن بود غفلتاً مانع اجرای نقشه شود، دو لیوان ودکای خانگی سر کشید و بدون لخت شدن، خود را روی بستر انداخت و پالتو مرطوبش را روی سرش کشید و به خوابی مرگ‌آسا فرو شد.

بامداد روز بعد سرخ‌ها کارگینسکایا را گرفتند. بخشی از پیاده‌نظام قزاق از کوچه و خیابان به تپه‌ها گریختند تا سرخ‌ها را به دنبال خود بکشانند. دو مسلسل که روی سورتمه سوار کرده بودند، فراریان را زیر آتش گرفت و سربازان سرخ با تانی در شهر کوچک پراکنده شدند.

گریگوری که سوار بر اسب تردیک یکی از توپها ایستاده بود، پیاده‌نظام سرخ را تماشا می‌کرد که کارگینسکایا را اشغال و تردیک رود چیر تجمع کردند. قرار بر این بود که با نخستین شلیک توپ دو سواران قزاق که در پای تپه‌ها در باغ‌ها پنهان شده بودند، دست به حمله بزنند و در همین حین هنگ مأمور دور زدن سرخ‌ها از عقب به اینان حمله‌ور شود. فرمانده آتشبار می‌خواست اولین گلوله را به سورتمه حامل مسلسلی که چهارنعل به سوی کارگینسکایا می‌تاخت، شلیک کند، اما در همان لحظه دیدبان گزارش داد که يك نیروی سرخ با آتشبار از سمت مشرق از روی پلی در فاصله سه ورستی در حال پیشروی است. گریگوری بی‌آنکه چشم از دوربین برگیرد، توصیه کرد: «با خمپاره به طرفشان شلیک کنید.»

توپچی، به چابکی هدف‌گیری و خمپاره‌انداز با غرض سنگین آتش کرد و ضمن لگد زدن، زمین را در پشت خود شیار زد. همان خمپاره اول درست زمانی به انتهای پل اصابت کرد که دومین توپ آتشبار از روی آن می‌گشت. خمپاره اسبها را درهم پیچید و بعداً معلوم شد که فقط یکی از شش اسب سالم باقی مانده است.

ترکش خمپاره سر راننده ارابه را از تن جدا کرد. گریگوری با دوربین دید که ستون زرد و خاکستری دود جلوی توپ به هوا بلند شد؛ و اسبها که در دود محاط شده بودند، رم کردند و خدمه آن افتادند و گریختند. سرباز سواری که تردیک ارابه بود همراه اسبش از جا کنده شد و هر دو پروازکنان از بالای پل به روی قشر یخ‌زده رودخانه سقوط کردند.

توپچی‌ها انتظار چنین موفقیتی را با نخستین شلیک نداشتند. يك لحظه سکوت پیرامون خمپاره‌انداز قزاق‌ها را فرا گرفت و تنها دیدبان که روی پشته‌ای در فاصله کمی از آنان ایستاده بود، به فریاد چیزی گفت و دستش را تکان داد.

در همان لحظه «هورا»ی بی‌هیجانی از میان انبوه درختان رشد نکرده باغ‌های آلبالو و میوه، بلند و تق تق شلیک تفنگ شنیده شد. گریگوری احتیاط را به باد فراموشی سپرد و از تپه به پائین شتافت. سربازان سرخ در کوچه‌ها پا به فرار گذاشته بودند و گریگوری همه‌زمانظم صداها، فرمانهای مقطع و شلیک گلوله‌ها را می‌شنید. یکی از سورت‌های مسلسل‌دار سرخ‌ها چهارنعل از دامنه‌ای بالا می‌رفت، اما تقریباً ناگهانی، نه چندان دور از گورستان، به سرعت دور زد و از بالای سر سربازان سرخ، قزاقان را که از باغ‌ها بیرون می‌ریختند، زیر رگبار گرفت.

گریگوری به عبث افق را در جستجوی نشانه‌ای از سوارنظام قزاق از نظر می‌گذرانید. هیچ اثری از سواران دیده نمی‌شد. سربازان جناح چپ ارتش سرخ به سمت پلی می‌دویدند که کارگینسکایا را با روستای مجاور آرخی‌پفکا Arkhipovka مرتبط می‌ساخت، و در همین حین جناح راستشان هنوز از کارگینسکایا بیرون می‌ریختند و در زیر آتش قزاقان که دو خیابان را در تردیکی رودخانه چیر در دست داشتند، از پا می‌آمدند.

سرانجام نخستین، سپس دومین، سومین و چهارمین اسواران سوارنظام قزاق از پس تپه‌ها پدید آمدند؛ به خط زنجیر گسترش یافتند و به تندی به سمت چپ هجوم بردند تا انبوه سربازان منهزم شده سرخ را از دم تیغ بگذرانند. گریگوری که دستکش خود را در دست می‌فشرد، بی‌تابانه سیر نبرد را دنبال می‌کرد. سوارنظام قزاق به سرعت به جاده اصلی رسید و سربازان سرخ برگشتند و تک تک یا دو به دو، یا در گروه‌های کوچک به سمت روستای آرخی‌پفکا پا به فرار گذاشتند. در اینجا بود که فراریان با آتش پیاده‌نظام قزاق رویارو شدند و یک‌بار دیگر روی گردانده و به طرف جاده دویدند. فقط معدودی از سربازان ارتش سرخ توانستند حلقه محاصره را بشکافند و خود را به کلیموفکا Klymovka برسانند.

روی تپه قزاقان در سکوتی هولناک سربازان سرخ را از دم تیغ گذرانده‌اند. سوارنظام قزاق برگشت و رو به سوی کارگینسکایا آورد و چون باد سرد در پی سرخ‌ها نهاد، نزدیک یک پل در حدود سی سرباز سرخ بی‌آنکه امید گریختن داشته باشند، راهشان بسته شد و به دفاع از خود کمر بستند. اینان یک قبضه مسلسل و مقادیر فراوان فشنگ داشتند. پیاده‌نظام شورشی تازه از باغ‌ها بیرون ریخته بود که مسلسل با سرعتی تب‌آلود به فریاد آمد؛ قزاقان خود را بر زمین انداختند و سینه‌خیز در پی یافتن جان‌پناه برآمدند. گریگوری از محفل دیدبانی قزاقان خود را دید که مسلسلی را از وسط کارگینسکایا می‌کشاند و می‌برند. این عده در کنار یکی از خانه‌های حاشیه شهر مردد ماندند و آنگاه به داخل خانه دویدند. چند دقیقه بعد مسلسلشان از بالای بام انبار گندم صدا سر داد. گریگوری با دوربین خود مسلسل‌چی‌ها را می‌دید. یکی‌شان روی پشت‌بام با پاهای از هم گشاده پشت سپر مسلسل دراز کشیده بود؛ یکی دیگر نوارهای فشنگ را دور بدن خود پیچیده بود و از نردبان بالا می‌رفت. آتشبار قزاق به یاری پیاده‌نظام خودی شتافت و آتش خود را روی گروه سرخ‌ها متمرکز کرد. پاترده دقیقه بعد مسلسل سرخ‌ها دفعتاً زبان در کام کشید، «هورا»ی بی‌هیجان بلند شد و هیاکل قزاقان سوار در میان تنه‌های لخت درختان بید پدید و ناپدید شد.

پایان کار فرا رسیده بود.
به فرمان گریگوری ساکنان کارگینسکایا و آرخی‌پفکا اجساد یکصد و چهل و هفت

سرباز کشته سرخ را به گودال کم عمقی که درست در کنار دهکده کنده بودند، کشیدند و به خاک سپردند. قزاق شش ارابه دو چرخه حامل مهمات را با اسبهاشان، یک مسلسل آسیب دیده، و چهل و دو ارابه باری با ساز و برگ، به غنیمت گرفتند. قزاقها چهار کشته و پانزده زخمی داده بودند.

پس از این پیکار در پیرامون کارگینسکایا یک هفته از نبرد خبری نبود. فرماندهی سرخ قوای خود را علیه لشکر دوم شورشیان به میدان آورد، این لشکر را مجبور به عقب نشینی کرد، و به زودی چند دهکده را در بخش میگولینسکایا به تصرف در آورد. هر روز صدای شلیک توپ از دور دست، در کارگینسکایا شنیده می شد، اما اخبار مربوط به سیر نبرد دیر به دیر می رسید و دورنمای روشنی از وضع ترسیم نمی کرد.

در خلال همین روزها، گریگوری در تلاش برای رهائی از اندیشه های ملال آور و فکر حوادثی که در پیرامونش می گذشت و شرکت مستمر خود او در این حوادث، سخت به باده پیمائی روی آورد. شورشیان دچار کمبود شدید آرد بودند و قزاقها به کرات ناچار می شدند گندم آب پز بخورند، زیرا آسیابها قادر به رفع نیاز ارتش نبودند. اما از آنجا که ذخایر هنگامی از غله موجود بود، از لحاظ ودکای خانگی کمبودی نداشتند و به فراوانی می نوشیدند. کم نبودند افرادی که در حالت مستی به جنگ می رفتند. در یک مورد یک سواران کامل قزاق نیمه مست دست به حمله زد، چهارنعل به مقابله یک مسلسل شتافت و تقریباً به طور کامل نابود شد. برای گریگوری ودکا به وفور فراهم می شد، زیرا گماشته اش، پراخورزیکف، در تهیه مشروب ید طولانی به هم رسانیده بود. پس از نبرد کارگینسکایا، پراخور به خواست گریگوری سه قرابه ودکا آورد و عده ای مطرب دعوت کرد، و گریگوری که به سبب رهائی از فشار دغدغه احساس نشاط می کرد و در پی فراموش کردن افکار خود بود، تا طلوع آفتاب با قزاقها باده گساری کرد. صبح برای خلاصی از مخموری یک لیوان و باز لیوانی دیگر خورد. و شب بعد دوباره خواهان می و مطرب شد و باز در غوغای صداها و هلهله شادی سربازان، و آنچه سراب سرخوشی راستین بود و بر واقعیت سخت و خشن پرده می کشید، غرقه در خوشگذرانی شد.

میل به باده نوشی به سرعت در او به صورت عادت درآمد. صبح، همینکه پشت میز می نشست، گرایش غلبه ناپذیر به ودکا احساس می کرد. بسیار می نوشید، اما هرگز بیشتر از حد نمی آشامید و همیشه روی پاهایش محکم و استوار بود. حتی وقتی که دیگران مستانه در زیر میزها و کف اتاق خفته و خود را با پالتو پوشانده بودند، او همچنان هشیار می نمود، اگر چه رخسارش رنگ پریده و چشمانش بی فروغ بود و غالباً سرش را بین دستهایش فشار می داد.

پس از چهار روز باده گساری لاینقطع، آثار این زیاده روی در او نمایان شد: زیر چشمهایش کبود و پف کرده و نگاهش به طرزی ناهنجار عبوس شد. روز پنجم پراخورزیکف با لبخندی نویدبخش به او پیشنهاد کرد:

— «اشب با من بیا لیخاویدف، پیش یک زن خوشگل. باشد؟ ولی مبادا فرصت را از دست بدهی. گرچه من طعمش را نچیده ام ولی می دانم که عین هندوانه رسیده شیرین است. اما ناکس خیلی سلیطه و وحشی است. نباید توقع داشته باشی همان دفته اول به وصالش برسی، اصلاً نمی گذارد دست به تنش بزنی. اما در ودکاکشی رو دست ندارد. در

تمام دهات چیر کسی بهتر از او ودکا نمی گیرد.»
پراخور با لحن تصادفی ساختگی گفته اش را پایان داد:
«شوهرش به آن طرف دوتس فرار کرده.»

شامگاه همان روز به لیخاویدف رفتند. همراهان گریگوری عبارت بودند از ریابچیکف و یرماکف، دو تن از فرماندهان اسواران او، آلکسی شامیل یک دست، و مدودف، فرمانده لشکر چهارم که برای بازدید به لشکر یکم آمده بود. پراخورزیکف از بقیه جلوتر می رفت. پس از رسیدن به ده اسبش را به قدم معمولی درآورد، به پسکوچه ای پیچید و دروازه کوچکی را که به یک خرمنگاه باز می شد، گشود. اسب گریگوری با اشاره شلاق از روی کپه بزرگ نیمه آب شده برف دم دروازه خیز برداشت، یک لحظه گیج شد، بعد به خود آمد و خرناسی کشید و به حالت یورتمه وارد حیاط شد. ریابچیکف پیاده شد و دهنه اسب را گرفت و حیوان را با خود جلو کشید. پنج دقیقه به دنبال پراخورزیکف از پشته های گاه و خرمنهای علوفه، سپس از یک باغ آلبالو که درختانش شاخه های لغت داشتند، عبور کردند. جام طلائی هلال ماه در آسمان نیلگون؛ ستارگان چشمک زن؛ سکون و سکوت جادویی گسترده از هرسو، چنان بود که فقط صدای پارس سگی از دور و طنین سم اسبهای سواران شنیده می شد. نقطه زرد رنگ چراغی در زمینه تاریک آسمان تابید و نمای خانه ای بزرگ و گالی پوش پدیدار شد. پراخورزیکف روی اسبش دولا شد و دروازه ترکه باف غرغری خانه را باز کرد. تصویر ماه در چاله آب یخ بسته ای در پای پلکان می درخشید. اسب گریگوری با سم خود لبه یخ را شکست و نفس زنان ایستاد. گریگوری از اسب به زیر جست، لگام را به دور نرده پلکان پیچید و به ایوان رفت. قزاقان دیگر همه کنان و در حال گفت و شنود پیاده شدند و به دنبال او رفتند.

گریگوری، کورمال کنان، دستگیره را پیدا و در را باز کرد و به آشپزخانه بزرگی وارد شد. یک زن جوان قزاق، فربه اما زیبا چون کبک، با رخساری سبزه و ابروانی سیاه و خوش ترکیب پشت به اجاق ایستاده بود و جوراب می بافت. بالای بخاری، دخترکی مو بور، شاید نه ساله، خوابیده و یک دستش آویزان شده بود.

گریگوری بی آنکه بالاپوش خود را در بیاورد، پشت میز نشست و پرسید: «ودکا داری؟»

زن، بی آنکه به گریگوری نگاه کند و یا دست از بافتن جوراب بردارد، جواب داد:

«فکر نمی کنی اول باید عصر به خیر بگویند؟»

«باشد، اگر دلت می خواهد، عصر به خیر. ودکا داری؟»

زن ابروانش را بالا برد، چشمان گرد میشی اش خندان شد، به صدای گام هائی که از پلکان می آمد گوش داد و گفت:

«من یک خرده ودکا دارم. ولی مثل اینکه عده شماها که می خواهید شبزنده داری

کنید، زیاد باشد، مگر نه؟»

«بله. تمام لشکر.»

ریابچیکف از دم در با جست و خیز، رقص کنان وارد شد. شمشیرش را می چرخاند و با کلاه پوستش به چکمه های ساق بلند خود می کوبید. بقیه قزاقها به داخل هجوم آوردند. یکی شان با یک جفت قاشق چوبی ضرب رقص تندی گرفت. پالتوهاشان را روی تختخواب

روبهم ریختند و اسلحه‌شان را روی نیمکت‌ها گذاشتند. پراخور برای چیدن میز به کمک زن شتافت. آلکسی شامیل یک دست برای آوردن کلم‌شور به زیرزمین رفت، در برگشتن زمین خورد و با تکه‌های بشقاب شکسته و مقدار زیادی کلم‌شور که در دامن پالتواش ریخته بود، به اتاق آمد.

تا نیمه‌شب دو کوزه ودکا و مقادیر بی‌حساب کلم‌شور خوردند. بعد تصمیم گرفتند گوسفندی سر ببرند. پراخور کورمال‌کنان، گوسفندی از آغل بیرون کشید و یرماکف با یک ضربت شمشیر سر حیوان را جدا کرد. زن آتش افروخت و دیگ گوشت را بار گذاشت. بار دیگر صدای ضرب رقص قاشق‌های چوبی شنیده شد و یرماکف به رقص درآمد. پاهایش را به طرفین پرتاب می‌کرد، با دست به ساق چکمه‌های خود می‌کوفت و با صدائی زیر اما گوش‌نواز می‌خواند.

یرماکف نعره می‌زد: «من می‌خواهم کیف کنم!» و با شمشیرش استحکام چارچوب پنجره را امتحان می‌کرد. گریگوری که یرماکف را به خاطر شجاعت استثنائی و بی‌باکی قزاقی‌اش دوست می‌داشت، با پیاله‌ی مسی خود روی میز کوبید و فریاد کشید:

— «خارلامپی Kharlampy، خریت نکن!»

یرماکف، فرمانبردارانه شمشیرش را در نیام کرد و با ولع لیوانی ودکا برداشت. آلکسی یک دست که پهلوئی گریگوری نشسته بود، می‌گفت: «من در یک چنین حال خوشی حتی از عزرائیل نمی‌ترسم. گریگوری پانته‌لی‌یه‌ویچ، شما مایه افتخار ما هستید! اگر شما نبودید همه ما تا حالا به آن دنیا رفته بودیم! بیایید یک پیک دیگر با هم بزنیم...! پراخور، لیوانها را پر کن!»

اسبها بدون زین و بدون پابند پای پلکان ایستاده بودند و قزاق‌ها به نوبت برای سرکشی به آنها می‌رفتند.

تازه سپید می‌زد که گریگوری احساس کرد مست می‌شود. گوئی صدای دیگران را از دور می‌شنید. با چشمان خون گرفته به سنگینی بالا را می‌نگریست و با تلاش شدید اراده حواس خود را جمع نگه می‌داشت.

یرماکف، گریگوری را در بغل گرفت و نعره کشید:

— «باز هم سردوشی طلائی‌ها بر ما حکومت می‌کنند! دولت را توی چنگشان گرفته‌اند.»

گریگوری دستهای او را از خود دور کرد و پرسید:

— «کدام سردوشی‌ها؟»

— «در ویه‌شنسکایا، یعنی می‌خواهی بگوئی که نشنیده‌ای؟ یک شاهزاده قفقازی آنجا همه کاره است! سرهنگ است. می‌کشمش! مله‌خفا! من جانم را فدای تو می‌کنم: ما را ترک نکن! قزاق‌ها غرولند می‌کنند. ما را ببر به ویه‌شنسکایا تا همه‌شان را بکشیم و آنجا را آتش بزنیم. ایلیا کودینف، سرهنگ، همه را! حکومت آنها بس است! بیا هم با سرخ‌ها بجنگیم و هم با کادت‌ها. من این را می‌خواهم!»

— «سرهنگ را می‌کشیم. با نقشه اینجا مانده... خارلامپی! خوب است تسلیم حکومت شوروی بشویم. راه ما غلط است.»

گریگوری ناگهان یکی دو دقیقه هوش و حواس خود را باز یافت و لبخندکی زد.

— «شوخی می‌کنم. می‌زنم، یرماکف.»

مدوف با لحن جدی گفت:

«چرا شوخی، مملخف؟ این موضوع خیلی هم جدی است. ما می‌خواهیم دولت را زیر و رو کنیم. همشان را با اردنگی بیرون می‌اندازیم و تو را جای آنها می‌نشانیم. من با قراق‌ها صحبت کرده‌ام و همشان موافقاند. به کودینف و دار و دست‌اش می‌گوئیم: [بزنید به چاک! شماها به درد ما نمی‌خورید!] اگر رفتند که فیهالمراد. ولی اگر نرفتند يك هنگ می‌فرستیم به ویهشسکایا و جاروشان می‌کنیم، مرده‌شو برده‌ها را!»

گریگوری خشمناک فرید: «دیگر از این حرف‌ها نزنید!»

مدوف شانه بالا انداخت، از سر میز رفت، و دیگر ودکا نیاشامید. ریابچیکف، که در گوشه‌ای تاقباز افتاده و سرش از نیمکت آویزان شده و يك دستش کف خاکی اتاق را می‌خراشید، به آهنگی شکوه‌آمیز آواز سر داد:

بیا ای بینوا دلدار، سر بر سینه‌ام بگذار
 سر خود را بیا بر سینه‌ام بگذار، ای دلدار
 سرت خسته، سرت سرگشته و مدهوش و سنگین است
 سر مدهوش و سنگین را بنه بر سینه‌ام ای یار.*
 و آلکسی‌شامیل صدای بم و خف‌اش را با آوای زیر و سوگندانه او درآمیخت:

بر سینه تو آه‌کشان جان دادم

اندوه زده، ناله‌کنان افتادم

اندوه زده، ناله‌کنان افتادم

لب‌ها به وداع واپسین بگشادم:

بدرود، نگار دلکش دیرینم،

بدرود، که رفت، هستی شیرینم.**

سایه‌ها در بیرون به رنگ بنفش روشن درمی‌آمد که زن میزبان گریگوری را به اتاق جلوتی برد و همچنانکه او را با يك دست نگهداشته بود، با دست دیگر یرماکف را که با يك تنگ ودکا به دنبالشان می‌آمد، عقب راند و گفت:

* ترجمه تحت‌اللفظی شعر چنین است:

بیا و سر بگذار، جوانک بینوای من،

بیا و سر بگذار، عزیزم.

سر بینوایت، سر سنگینت را،

سرت را که چنین از خستگی فرو افتاده است.

این طرف، آن طرف — بگذار بیارامد،

بگذار بر سینه سپید من بیارامد.

برگردان به نظم از مترجم است.

* ترجمه تحت‌اللفظی شعر چنین است:

آنگاه که بر سینات جان می‌بهردم،

اندوهگین و سنگین، آه کشیدم،

اندوهگین و سنگین، آه کشیدم،

و يك بار برای همیشه گفتم:

بدرود، عشق دیرینم، بدرود،

بدرود — تا ابد، برگردان به نظم از مترجم است.

«به اندازه کافی به خوردش داده‌اید! دیگر بس کنید، جانورها! مگر نمی‌بینی که حالش هیچ خوب نیست؟»
 یرماکف که تلو تلو می‌خورد و ودکا را از تنگ می‌ریخت، چشمکی زد و گفت:
 — «فعلاً پهلوش نخواب؛ چون چیزی از او نمی‌ماسد.»
 — «به تو مربوط نیست. تو که پدرم نیستی.»
 یرماکف قهقهه‌زنان گفت:
 — «يك قاشق هم با خودت ببرا»
 و از شدت خنده مستانه نقش زمین شد.

زن، گریگوری را به اتاق کشاند و روی بستر خواباند، و با بیزاری و شفقت بالای سرش نشست و به سفیدی مرده‌آسای صورت و چشمان بی‌حرکتش خیره شد. موهای او را نوازش کرد و آن‌قدر انگشتانش را لای موهای او کشید تا به خواب رفت. بعد پهلوی دخترش بالای بخاری جا انداخت تا بخوابد؛ ولی شامیل نمی‌گذاشت بخواب برود. سرش را وسط بازوهایش گذاشته بود و مثل اسب خرناس می‌کشید، سپس ناگهان بیدار می‌شد و با عربده آوازی می‌خواند. آنگاه باز سرش را روی دستش می‌گذاشت و چند دقیقه می‌خوابید، بعد دوباره هراسان از خواب می‌پرید و بار دیگر صدا به آواز خواندن بلند می‌کرد.

۴۲

گریگوری روز بعد، پس از بیدار شدن، گفته‌های یرماکف و مدونف را به یاد آورد. او که به رغم باده‌پیمائی یکسره از خود بی‌خود نشده بود، بدون دشواری بسیار گفت و شنودشان درباره سرنگون کردن دولت را به‌خاطر آورد و یکباره دریافت که محفل باده‌گساری در لیخاوبندف به عمد و برای تحصیل حمایت او از این نقشه، ترتیب داده شده است. قزاقان چپ‌گرائی که در نهان رؤیای جدائی کامل از بقیه سرزمین دن و تشکیل خرده دولت شورائی خود را بدون شرکت کمونیست‌ها در سر می‌پروراندند، به تسوطه علیه کودینف پرداخته بودند، چرا که این یکی آشکارا تمایل خود را برای بازگشت به دوتس و پیوستن به نیروهای ارتش سفید ابراز داشته بود. دسیسه‌چینان نتایج فاجعه‌بار کشمکش در درون اردوگاه شورشیان را در نمی‌یافتند و تشخیص نمی‌دادند که نیروهای سرخ، گرچه در دوتس متوقف مانده بودند، هر لحظه امکان داشت بازگردند و آنان را با نفاق‌هاشان یکجا بروبند. گریگوری به چابکی از بستر جست و با خود گفت: «چه بازی بچگانه‌ای.» رخت پوشید و یرماکف و مدونف را به اتاق خواند و در را به تندی پشت سرشان بست و گفت:

— «گوش کنید، برادرها! فوراً حرفهای دیشب را از سرتان بیرون کنید، غرولند هم راه نیاندازید، و الا به ضررتان تمام می‌شود. مهم نیست چه کسی فرهانده باشد. قضیه، قضیه کودینف یا یکی دیگر نیست، بلکه واقعیت این است که ما مثل مورچه توی طاس لغزنده افتاده‌ایم و همین امروز و فرداست که بیافتیم پائین و از بین برویم.»
 و با لحنی آمرانه، بی‌آنکه چشم از چهره عبوس و بی‌اعتنائی مدونف برگیرد، ادامه داد:

«ما نباید هنگامان را به ویهشسکایا ببریم، بلکه باید رهسپار میگولین در کراسناکوتسکایا بشویم. بله، درستش این است، کندرات. بهتر است که تو دست از تحریک و آشوب برداری. خوب فکر کن تا خودت بفهمی که اگر ما بخواهیم از رؤسامان خلاص بشویم و توطئه بچینیم، کارمان ساخته است. ما باید یا به طرف سرخها برویم یا سفیدها. راه میانه‌ای وجود ندارد: یا این یا آن یکی خرد و خمیرمان می‌کند.»

برماکف که رو برمی‌گرداند، به او گفت: «تو نباید راجع به حرفه‌هایمان چیزی به کسی بگوئی.»

«همین‌جا تمام می‌شود، اما فقط به این شرط که شماها دست از تحریک کردن قزاق‌ها بردارید. راجع به کودینف و مشاورینش چه می‌گوئید؟ تا وقتی که من فرماده لشکر باشم آنها نمی‌توانند همه‌کاره باشند. اینها یک مشت افراد بیچاره‌اند و سعی دارند ما را با کادتها قاطی کنند، شما می‌توانید از این کار سرپیچی کنید. ولی، به هر صورت، ما باید کجا برویم؟ راهی به رویمان باز نیست؛ توی هچل افتاده‌ایم.»

مدودف، به اکراه تصدیق کرد: «درست می‌گوئی.» و برای نخستین بار از وقتی که وارد اتاق شده بود، چشمان ریز پف کرده‌اش را به چهره گریگوری دوخت.

گریگوری دو روز دیگر را در دهکده‌ای پیرامون کارگینسکایا به باده‌پیمائی گذراند و زندگی تهی شده‌اش را در عالم مستی سپری کرد. حتی نمود زینش بوی ودکا گرفته بود. زنان و دخترانی که غنچه دوشیزگی‌شان چیده شده بود، در آغوش او می‌غنودند و ساعتی با وی عشق می‌ورزیدند. امنا هر بامداد، گریگوری سیراب از آب آتشین عشقبازی دوشینه با بی‌قیدی اندوهناکی می‌اندیشید: «من در زندگی خودم همه چیز را تجربه و امتحان کرده‌ام. با زنها و دخترها عشقبازی کرده‌ام، در دشت اسب تاخته‌ام، از لذت پدر شدن برخوردار شده‌ام، آدم کشته‌ام و با مرگ دست و پنجه نرم کرده‌ام، و در زیر این آسمان آبی کیف کرده‌ام. زندگی چه چیز تازه‌ای می‌تواند به من نشان بدهد؟ هیچ! پس می‌توانم بمیرم! زیاد وحشتناک نیست. می‌توانم مثل آدم پولداری که قمار می‌زند، در جنگ بی‌پروا جلو بروم. چیز زیادی نمی‌بازم.»

کودکی چون یکشنبه‌ای آفتابی در حافظه‌اش جولان داشت: لانه‌های سارها، پاهای برهنه خود او بر خاک داغ، دن، که با آن سکون شاهوار، کرانه‌های جنگلی خود را باز می‌تاباند، چهره‌های کودکانه دوستانش، رخسار جوان مادرش.

گریگوری با دست چشمان خود را بست. دوستان قدیم، چهره‌های قدیم، صداهای از یاد رفته، گوشه‌هایی از گفتگوها، خنده‌ها. خاطره‌اش به سوی دشت محبوب معطوف شد و ناگهان، درجه خود را در برابر او گشود. جاده تابستانی، که از دشت می‌گذشت، ارابه گاوی و پدرش که در آن نشسته بود، زمین شخم خورده و بافه‌های زرین گندم درویده، نقطه‌های سیاه کلانگان در جاده. خاطره‌اش همچنان که در میان یادهای بازنیافتنی گذشته پرسه می‌زد، با آکسینیا مصادف شد. با خود گفت: «عشق من، عشقی که هرگز فراموشش نخواهم کرد!» و با اثرچار خود را از زنی که در کنارش خفته بود، دور کرد. آه‌کشان، بی‌صبرانه منتظر صبح ماند و هنوز آفتاب درست خاور را طلاکاری نکرده بود که از جا جست، دست و رو شست و به سراغ اسبش رفت.

۴۳

قیام چون حریق بلعنده دشت، گسترده می‌شد. اما جبهه‌ها بماتند انگشتری پولادین بخشهای شورشی را در بر گرفته بود. سایه سرنوشت چون داغی بر چهره مردان نقش بسته بود. قزاقان با مرگ بازی می‌کردند و برای بسیاری از ایشان، به جای آن سوی سکه که «شیر» می‌شود، «خط» بر زمین می‌افتاد. جوانان با حرارت می‌زیستند و عشق می‌ورزیدند و من‌ترها آن قدر ودکا می‌آشامیدند تا آنکه دیگر نمی‌توانستند روی پا بایستند. سر فشنگ و یا پول ورق می‌زدند (فشنگ بیش از پول ارزش داشت)، و مرخصی می‌گرفتند و به خانه می‌رفتند، تا ولو برای يك دقیقه، تنگه‌هاشان را بر زمین گذارند و تبر بردارند، در میان عزیزان خود بیارامند، چپرها را مرمت و یا هرس کنند و یا زیرزمین‌ها را برای کار بهاره آماده سازند. بسیاری از آنان که طعم زندگی در صاج و آرام را چشیده بودند، مت به هنگ خود باز می‌گشتند و چون دوباره هشیار می‌شدند، با کژخوئی دست به حمله می‌زدند و بی‌پروا در برابر مسلسل‌ها سینه سپر می‌کردند. یا، دیوانه از خشم، بی‌آنکه حس کنند که اسبی در زیر ران دارند، غضبناک شیبخون می‌زدند، اسیر می‌گرفتند، و بی‌رحمانه، با درنده‌خوئی بدوی، هر چه می‌خواستند با آنان می‌کردند، آنگاه، برای هدر ندادن فشنگ، به ضرب شمشیر کارشان را می‌ساختند.

بهار سال ۱۹۱۹ با زیبایی خارق‌العاده‌ای می‌درخشید. روزهای ماه آوریل آفتابی و چون آبگینه شفاف بود. بر اوج دسترس‌ناپذیر آسمان نیلی دسته‌های گاز وحشی و کلنگ‌ها، که صدای مسین داشتند، می‌پریدند، و می‌پریدند و برابرها سبقت می‌گرفتند و به صوب شمال پرواز می‌کردند. بر مخمل سبز کم‌رنگ دشت نزدیک برکه‌ها قوهائی که برای تغذیه آمده بودند، چون دانه‌های مروارید می‌پراکندند. در چمنزار آبی بر کرانه رودخانه، مرغان مدام نغمه می‌خواندند و یکدیگر را صدا می‌زدند. غازها بر روی تالابها بانگ می‌زدند و برای پرواز آماده می‌شدند، و مرغابیها لاینقطع از عشق اردکهای ماده صغیر می‌کشیدند. بیدها به نگین‌های سبز آراسته بودند و سپیدارها با جوانه‌های برآماسیده معطر آذین بسته. دشت روشن از سبز جاذبه‌ای جادوئی داشت و سرشار از رایحه دیرینه خاک سیاه برهنه و گیاهان نورسته بود.

حسن جنگ شورشیان، نزدیکی هر قزاق به روستای زادگاهش بود. هر گاه از رفتن به پست نگهبانی و دراز کشیدن در میان بوته‌ها، و بالا و پائین رفتن از تپه و دره در حین گشت‌های شناسائی خسته می‌شدند، از فرمانده اسواران خود اجازه می‌گرفتند، با اسب به خانه برمی‌گشتند و پسران فرسوده و سالخورده و یا پسران نارسیده خود را به جای خویش می‌فرستادند. اسواران‌ها همیشه به اندازه ثابت رزمنده داشتند، اگرچه افراد پیوسته در تغییر بودند. اما برخی از قزاقان زیرک‌تر بودند. همینکه خورشید غروب می‌کرد از محل استقرار شبانه اسواران چهارنعل حرکت می‌کردند، در حدود بیست، سی میل راه می‌پیمودند، و کمی از شب گذشته به خانه می‌رسیدند. شب را با زن یا رفیق‌شان به صبح می‌آوردند در خروسخوان نوم زین بر پشت اسب می‌نهادند و پیش از آنکه راه شیری در آسمان ناپدید

شود، به اسواران خود باز می‌گشتند. بسیاری از قراقان بی‌خیال خوشحال بودند که به رغم جنگی که در اطراف خانه‌شان جریان دارد، زنده مانده‌اند. اینان هر بار که در بازگشتهای مکررشان به خانه می‌آمدند، به شوخی به همسرشان می‌گفتند: «فعلا نباید مرد.» فرماندهی شورشیان از این امر وحشت داشت که با شروع کشت و کار بهاره، قراقان یکباره اسواران‌ها را ترك گویند. کودینف از هر لشکر دیداری فوق‌العاده کرد و با لحن جدی بسی‌سابقه‌ای اعلام داشت:

— «برای من مهم نیست که باد در مزارع خالی ما بچرد و يك دانه پذیر روی زمین کاشته نشود! ولی اجازه نمی‌دهم حتی يك قراق به مرخصی برود. هرکسی که بی‌اجازه در خانه‌اش دستگیر شود، با شمشیر یا گلوله اعدام خواهد شد.»

۴۴

گریگوری در پیکار دیگری در پائین کلیمافکا فعالانه شرکت جست. در یکی از روزهای ماه آوریل، نزدیک ظهر، در انتهای ده، در اطراف خانه‌ها، تیراندازی شد و چند دقیقه بعد صفوف سرخ‌ها وارد دهکده شدند در جناح چپ، ملوانان — خدمه یکی از ناوهای بالتیک — ماهرانه پیشروی کردند و با حمله‌ای بی‌باکانه اسوارانهای قراق را از دهکده بیرون ریختند و آنان را به محاذات دره‌ای واپس راندند.

هنگامی که سرخ‌ها به پیروزی نزدیک می‌شدند، گریگوری، که از روی تپه‌ای نبرد را تماشا می‌کرد، با دستکش خود به پراخور زیکف علامت داد تا اسبش را بیاورد. آنگاه بر زمین جست و با یورتمه سریع به دره‌ای رفت که يك اسواران را در آنجا در ذخیره نگه داشته بود. از میان باغ‌ها و از روی چپ‌ها خود را به اسواران رساند و قراقان را پیاده و در حال راحت‌باش دید. هنوز کمی با سربازان خود فاصله داشت که شمشیر کشید و فریاد زد: «سوار شوید!» در يك لحظه دویست قراق سوار شدند. فرمانده اسواران با اسب به استقبال گریگوری راند و از او پرسید:

— «باید حمله کنیم؟»

چشمان گریگوری برق زد: «بله، وقت هم تنگ است!»

لگام اسب را کشید، پیاده شد و چندین دقیقه را به سفت کردن تنگ زین تلف کرد، در حالیکه اسب عرق کرده و ملتپش سرکشی و بی‌قراری می‌کرد، نمی‌گذاشت تسمه‌ها را محکم کند و از پهلو برای گاز گرفتنش کردن می‌کشید. گریگوری پس از محکم بستن زین پا در رکاب کرد و بدون نگاه انداختن به فرمانده اسواران، که با بهت و حیرت به غرش افزاینده شلیک حریظان گوش می‌داد، تهبیب زد: «خودم فرمانده اسواران می‌شوم.» و بعد به افراد گفت:

— «تا انتهای ده، دسته به دسته، به پیش!»

نرسیده به دهکده به اسواران فرمان داد آرایش حمله بگیرند، سهولت بیرون آمدن شمشیر خود از نیام را امتحان کرد و پنجاه گام پیشاپیش افراد، آنان را به حالت یورتمه به سوی کلیمافکا پیش برد. برفراز تلی مشرف بر کلیمافکا لحظه‌ای لگام اسب را کشید

و موضع را بررسی کرد. در پائین سربازان سوار و پیاده سرخ به حالت یورتمه و دو عقب نشینی می کردند. گریگوری نیمرخ خود را به سمت اسواران چرخاند.

— «شمشیرکش! به حمله! بچه‌ها، به دنبال من!»

شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و قبل از همه فریاد «هورا!» برآورد. لرزشی خفیف در بدنش دویید و احساس آشنای سبکبالی آورد؛ چهارنعل به سمت دهکده تاخت. عنان اسب که سفت کشیده شده بود، در دست چپش می لرزید و شمشیر آخته بر بالای سرش در باد صغیر می کشید.

تکه ابر سفید بزرگی که در باد بهاری حرکت می کرد یکی دو دقیقه خورشید را تیره و تار کرد و سایه‌ای خاکستری، با کندی محسوسی، به گریگوری رسید و از روی تل لغزید. يك دم چشم از خانه‌های کلیمافکا برگرفت و به سایه خود نگاه افکند. میل توصیف ناپذیر ناآگاهانه‌ای برای رسیدن به روشنایی گریزان بر زمین، وجودش را فرا گرفت. به اسب خود شلاق زد و حیوان را با حداکثر سرعتش به تاخت درآورد و پس از چند دقیقه چهارنعل دیوانه‌وار، سر و گردن جلو کشیده اسب با پرتو آفتاب روشن شد و موهای سرخش ناگهان تابشی زرین گرفت. در همان دم در خیابان تیراندازی شد و باد صدای شلیک گلوله‌ها را به گوش او رساند. يك ثانیه بعد، از میان تندر سمهای اسب خود و صغیر گلوله‌ها و غریو باد، که از بیخ گوشش می گذشت، صدای رعدآسای چهارنعل اسواران را در پشت سر خود نشنید. گفتمی غرش سنگین انبوه اسبان از گوشش دور می شد و در دور دست روبه خاموشی می رفت. طنین تفنگها صدای سوختن بوته‌های خشک را در آتش اردوگاه می داد! گلوله‌ها صغیرکشان می گذشتند. با حیرت و اضطراب به پشت سر تگریست و خشم و آشفتگی رخسارش را مسخ کرد. سواران سر اسبها را برگردانده، چهارنعل برمی گشتند و او را تنها می گذاشتند. به فاصله کمی پشت سرش فرمانده اسواران روی رکاب ایستاده، شمشیرش را ناشیانه تکان می داد و با صدائی گرفته و شکسته ضجه و فریاد می کرد. تنها دو قزاق به دنبال گریگوری می آمدند و پراخوزیکف سر اسبش را برگردانده، به سوی فرمانده اسواران می تاخت. بقیه پراکنده و پریشان چهارنعل می گریختند. شمشیرهاشان را غلاف کرده و شلاقهاشان را به کار گرفته بودند.

گریگوری يك چشم به هم زدن لگام اسب را کشید؛ کوشید تا دریابد پشت سرش چه حادثه‌ای روی داده و چرا اسواران ناگهان پیش از آنکه حتی يك سوار سرنگون شود، فرار را بر قسار ترجیح داده است. و در همان لحظه غرمش را جزم کرد: باز نخواهد گشت، نخواهد گریخت، به پیش خواهد تاخت. هفت ملوان سرخ را دید که در فاصله دویست قدمی پشت يك پرچین دور و بر يك قبضه مسلسل سنگین روی ارابه‌ای تلاش می کنند. این عده سعی داشتند مسلسل را بچرخانند و قزاقان را نشانه بگیرند، اما پیدا بود که کوچه بسیار تنگ است. شلیک تفنگها کاستی گرفته بود و گلوله‌های کمتری به سمت او صغیر می کشید. اسب را گرداند تا از روی پرچین افتاده‌ای از پشت وارد کوچه شود. چشم از پرچین برگرفت و با وضوحی ناگهانی، گوئی از پشت دورین، ملواتان را از نزدیک دید که برای باز کردن اسبها در شتابند؛ صورتهاشان در نیم تنه‌های سیاه گل‌آلود و کلاههای بی‌لبه تنگشان به طرز غریبی گرد و گوشتالو می نمود. دو تن از آنان تسمه‌ها را می بریدند، سومی روی مسلسل خم شده بود، و بقیه ایستاده یا نشسته،